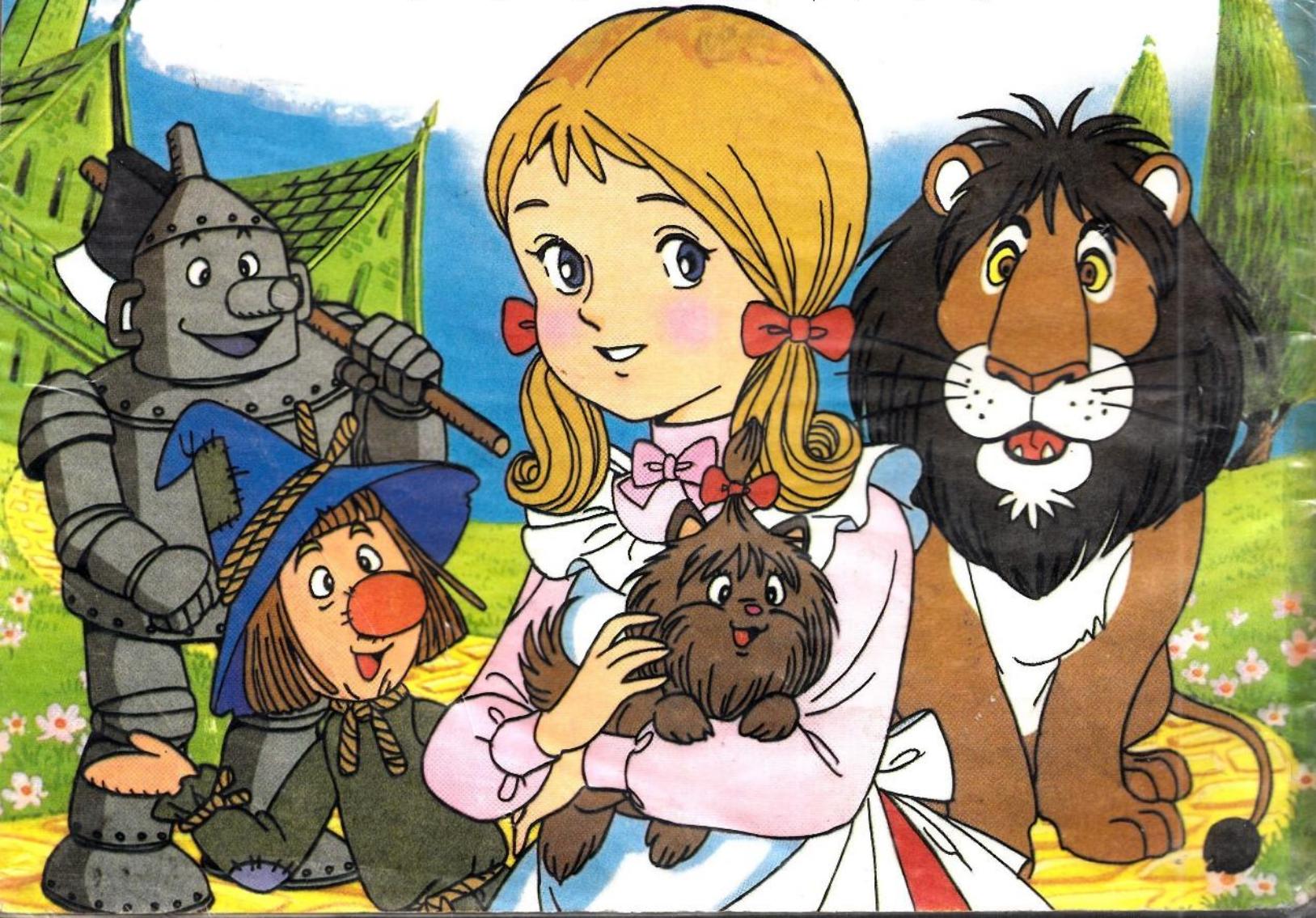


قصه های ماندنی جهان



# جادوگر شهر اُز

نوشته فرانک با اُم بازنویسی شاگاهیراتا ترجمه علی آشنا



# جادوگر شهر از

نوشته فرانک بااوم بازنویسی شاگاهیراتا ترجمه علی آشنا

---

برای کودکان ۷ تا ۱۱ سال

---

این کتاب را می‌توان برای کودکان ۵ تا ۷ سال قصه‌گویی یا بلندخوانی کرد.

---



◆ جادوگر شهر از

◆ بااوم، فرانک

◆ بازنویسی شاگاهیراتا

◆ ترجمه علی آشنا

◆ زیرنظر شورای بررسی

◆ کارشناس هنری و فنی: محمد علی کشاورز

◆ چاپ اول: پائیز ۱۳۷۲

◆ چاپ شفق، تهران

◆ تعداد: ۴۴۰۰ نسخه

◆ گذ: ۷۲/۱۹۳

◆ کلیه حقوق محفوظ است.

بسم الله الرحمن الرحيم



روزی و روزگاری، دختریتیمی به اسم «دوروثی» با عمو و زن عمویش زندگی می‌کرد. کلبه آنها در میان یک چمنزار بزرگ و قشنگ بود. دوروثی هر روز، از صبح تا شب با سگ کوچولویش، توتونه، بازی می‌کرد. یک روز گردداد تندی از پشت تپه وزید. گردداد، زوزه می‌کشید و می‌چرخید و به طرف کلبه آنها می‌آمد. عموجان فوری همه را به زیرزمین خانه برد. دوروثی به یاد سگش توتونه افتاد. برای همین، از جا پرید و از زیرزمین بیرون دوید. او توتو را که زیر تخت خواب پنهان شده بود پیدا کرد. اما همان موقع صدای زوزه گردداد به گوش رسید:



— کمک! کمک!

— هاپ! هاپ!

یکدفعه کلبه از جا کنده شد و چرخید. دوروثی از پنجه به بیرون نگاه کرد. کلبه روی هوا مثل یک گهواره تکان می خورد. خانه بالا و بالاتر رفت. بعد پایین و پایین تر آمد و با یک تکان سخت به زمین نشست.



دوروثی آهسته در خانه را باز کرد. چشمش به منظرة خیلی قشنگی افتاد. از تعجب و ترس جیغ کشید. آسمان به رنگ صورتی بود. گلهای زیبا و خوش رنگ، اینجا و آنجا روییده بود.  
صدای نرم و مهربانی به گوش رسید:  
— به این سرزمین خوش آمدید!  
صدا، صدای فرشته شرق بود.



فرشته، دوپایی رشت را که زیر دیوار خانه بود نشان داد و گفت: «آقین! شما جادوگر بدجنس را از بین بردید!»  
بعد هم کفشهای نقره‌ای رنگ جادوگر بدجنس را به دوروثی هدیه کرد. دوروثی از فرشته مهربان، راه برگشت به  
خانه اش را پرسید.



فرشته گفت: «این راوه زرد آجری را بگیر و برو تا به شهر سبز زمرد برسی. در آن شهر، سراغ جادوگر اُر را بگیر. او به تو کمک می‌کند تا به خانه ات برگردی.»

دوروثی با فرشته شرق و کوتوله‌های مهربان خدا حافظی کرد. بعد با توقیه طرف شهر سبز زمرد به راه افتاد.



هنوز راه زیادی نرفته بودند که به مترسکی در یک مزرعه بزرگ ذرت رسیدند. مترسک گفت: «من خیلی غصه دارم، چون توی سرم به جای مغز، علف خشک است. حتی کلااغها هم مرا مسخره می‌کنند و به من می‌گویند: بی عقل!»



دوروشی گفت: «با ما بیا مترسک. جادوگر از به تو کمک می‌کند.»  
مترسک قبول کرد و با آنها همراه شد. آنها راه زرد آجری را ادامه دادند.



وقتی که از میان جنگل می‌گذشتند، هیزم شکنی را در کناریک درخت نیمه بریده دیدند. سرتاپای هیزم شکن از حلبی بود. او تبرش را بالای سر برده بود و در همان حالت بی حرکت مانده بود. دوروثی به زانوها و آرنجها و جاهایی از بدن هیزم شکن که زنگ زده بود، روغن مالید. آن وقت هیزم شکن توانست حرکت کند.



او به حرف آمد و گفت: «خیلی ممنون، راستش جادوگر بدجنس مرا به شکل حلبی درآورده است. برای همین، من قلب خود را گم کرده‌ام. خیلی دلم می‌خواهد مثل شما یک قلب مهریان داشته باشم.»

دوروثی گفت: «همراه ما بیا هیزم شکن. جادوگر از به تو کمک می‌کند.»

هیزم شکن هم با آنها همراه شد و چهار تایی به طرف شهر سبز زمرد به راه افتادند. همین طور که می‌رفتند، یکدفعه یک شیر، غرش کنان به آنها حمله کرد. شیر می‌خواست توتورا گازبگیرد، اماً دوروثی با تمام زورش سیلی محکمی به صورت او زد.



— تو خجالت نمی‌کشی که یک سگ ضعیف و کوچولو را گاز می‌گیری؟!

باورکردنی نبود، اما شیر یکدفعه بغضش ترکید و حق هق، گریه کرد:

— اوووه! من خیلی ترسو هستم!

شیر این را گفت و ادامه داد: «من فقط می‌خواهم کمی شجاع باشم.»

دوروثی گفت: «از جادوگر از بخواه. او کمکت می‌کند.» شیر قبول کرد و بعد همه با هم راه زرد آجری را دنبال

کردند.



همین طور که خوشحال، پیش می‌رفتند به جایی رسیدند که جاده با یک گودال پهن و عمیق، قطع شده بود. حالا چطور باید از گودال می‌گذشتند؟ یکدفعه فکری به خاطر مترسک رسید: «آهان! باید این درخت بزرگ را قطع کنیم. درخت از این لبه گودال به آن لبه می‌افتد و ما می‌توانیم از رویش رد شویم.» همه به این فکر، آفرین گفتند. هیزم شکن مشغول قطع کردن درخت شد.

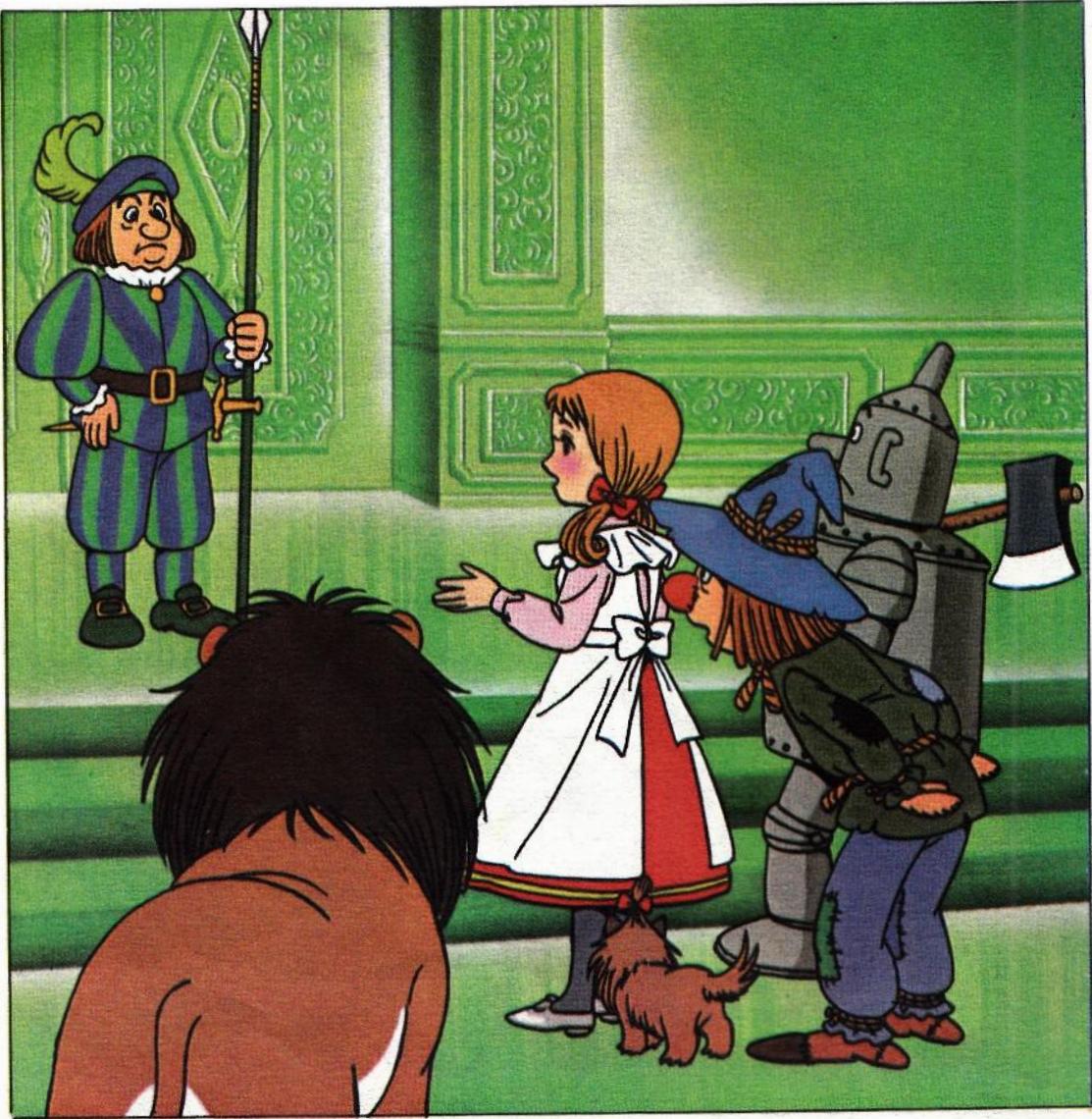


ناگهان حیوان بزرگ و عجیبی از پشت سر آنها خرناسه کشید. نصف این حیوان خرس بود و نصف دیگرش بیر!  
در همان موقع، درخت شکست و روی گودال افتاد.  
— زود باشید!

همه با عجله از روی پل رد شدند آما حیوان عجیب هم دنبالشان کرد تا از روی پل بگذرد. شیربه هیزم شکن گفت:  
«من با او می جنگم. تو هم زود پل را خراب کن.»



شیر این را گفت و شجاعانه روی پل برگشت و با حیوان عجیب رو در رو شد. هیزم شکن با تبرش محکم روی درخت کویید. پل با صدایی بلند شکست. شیر جستی زد، لبه پرتوگاه را گرفت و خود را نجات داد. اما حیوان عجیب به ته دره سقوط کرد.



خلاصه، بعد از ماجراهای زیاد، آنها به شهر سبز زمگ<sup>۹۹</sup> رسیدند. آنجا همه چیز به رنگ سبز بود. دوروثی به نگهبان شهر گفت: «ما برای دیدن اُر بزرگ آمده‌ایم.» نگهبان وقتی کفشهای نقره‌ای او را دید، باتوجه گفت: «تو حتماً دوروثی هستی! همان دختری که جادوگر بدن جنس را از بین بُرد. بفرمایید... خواهش می‌کنم بفرمایید.» آنها وارد اتاق اُر بزرگ شدند. یک سرِ خیلی بزرگ روی تخت بزرگی دیده می‌شد. آن سر، با چشمهای تیزش به دوروثی و دوستانش نگاه می‌کرد.



— من اُزبزرگ هستم. همه از من می‌ترسند!  
دوروثی وقتی این را شنید جرئتی به خود داد و گفت: «من هم دوروثی هستم. از هیچ کس نمی‌ترسم! به من کمک کنید تا به خانه ام برگردم.»

مترسک گفت: «خواهش می‌کنم به من یک معز بدهید.»

بعد، هیزم شکن گفت: «خواهش می‌کنم به من یک قلب بدهید.»

و آخر از همه، شیر گفت: «به من هم کمی شجاعت بدهید.»

از جواب داد: «من فقط با این شرط به شما کمک می‌کنم که جادوگر بدجنس غرب را بکشید.»



دوروشی و دوستانش از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شدند، اما چاره‌ای نبود. آنها سفر تازه‌ای را برای پیدا کردن جادوگر غرب آغاز کردند. اما خبر نداشتند که جادوگر بدجنس، میمونهای پرنده‌اش را برای دستگیری آنها فرستاده است. ناگهان میمونها سر رسیدند. علفهای خشک را از سر مترسک بیرون کشیدند. شیر را به تور انداختند و هیزم شکن را محکم به زمین سنگی کوبیدند.



دوروثی را هم به قلعه جادوگر بردند.

جادوگر به دوروثی دستور داد: «کفشهای نقره‌ای را دربیاور.»

دوروثی گفت: «نه!»

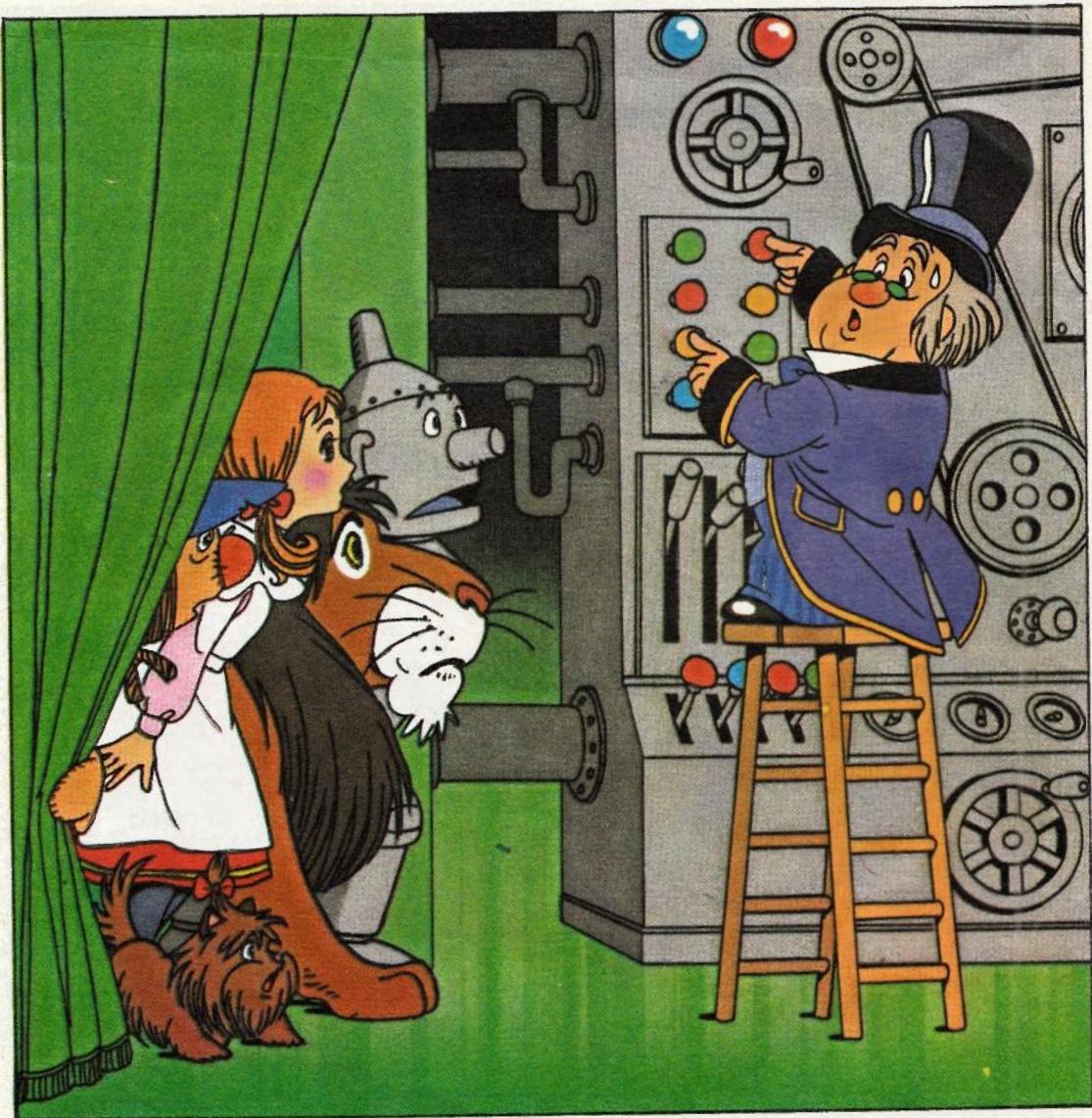
جادوگر می‌دانست که اگر به این کفشهای جادویی دست بزند، انگشت‌ها یش می‌سوزد. برای همین مجبور شد منتظر یک فرصت بماند. او آن به بعد، دوروثی را اسیر و خدمتکار خودش کرد. دوروثی مجبور بود تمام روز کار کند.



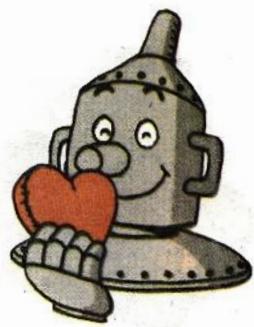
یک روز جادوگر با عصایش به پشت پای او زد. دوروثی به زمین خورد و یکی از کفشهایش از پا درآمد. او از این کار جادوگر عصبانی شد و آب سطلی را که همراه داشت روی او پاشید.



دوروثی نمی‌دانست که آب، جادوگر را ازین می‌برد. جادوگر جیغ وحشتناکی کشید. بعد هم کم کم تمام بدنش آب شد و به زمین ریخت.



دوروثی و دوستانش برای دیدن اُز به شهر سبز مرد برگشتند. اُز به آنها گفت: «مرا ببخشید. من جادوگر نیستم. من فقط یک سر برگ ساخته‌ام و اسمش را گذاشته‌ام: جادوگر اُز» با این همه، اُز به مترسک یک معز داد که از پوستِ گندم درست شده بود.



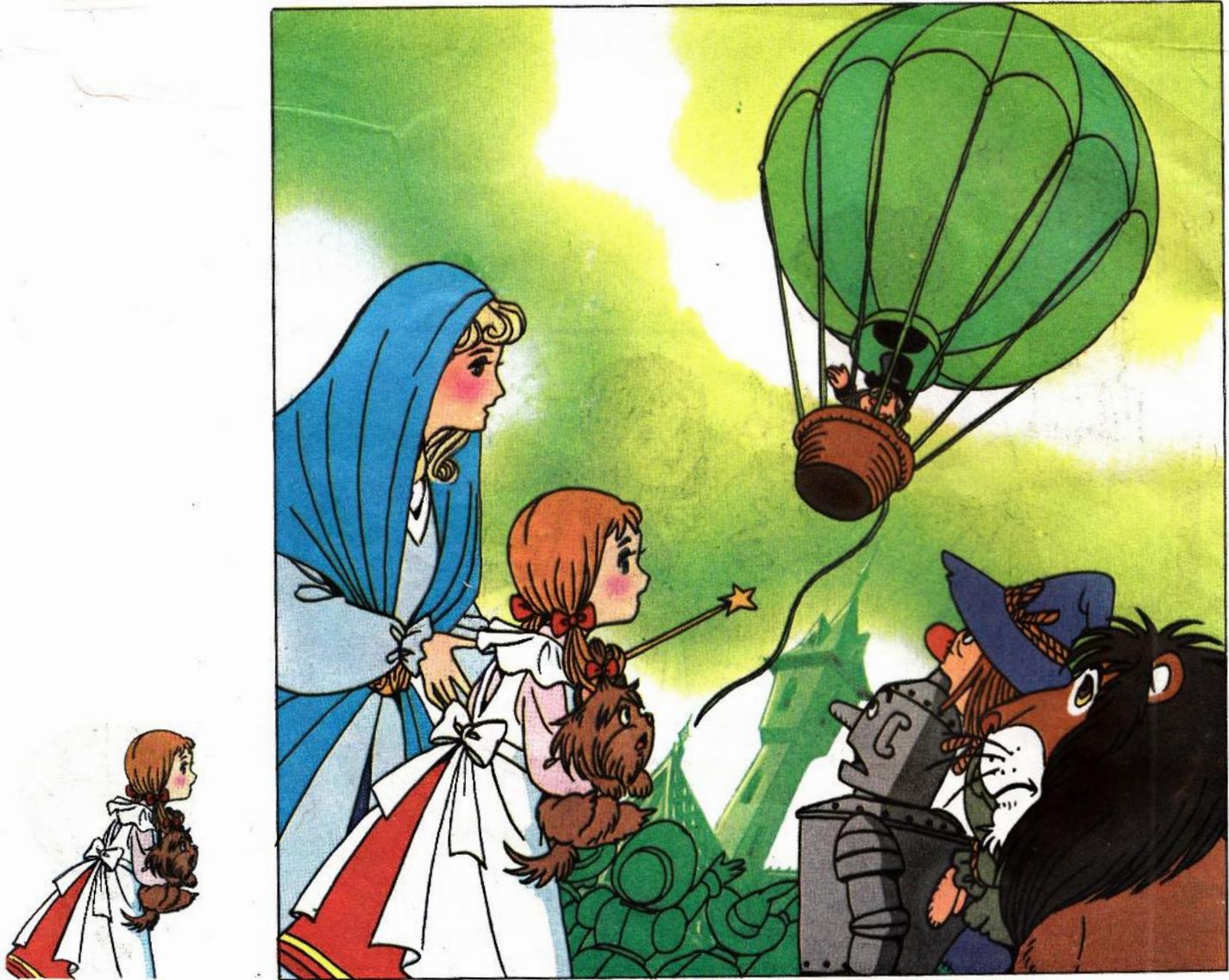
به هیزم شکن حلبی یک قلب پارچه‌ای داد که پُر از خاک اره و خربت و پرتو بود. کمی هم شربت شجاعت به دهان شیر ترسور یخت.

— من راستی راستی عقل دارم!

— من محبت و مهربانی را حس می‌کنم!

— من احساس شجاعت می‌کنم!

اینها حرفهای متسرک و هیزم شکن و شیر بود که فریاد می‌زدند.

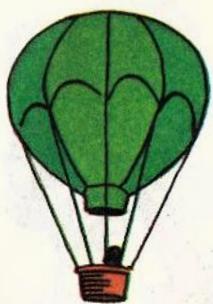


آقای اُز، به دوروثی هم یک بالون داد تا به خانه اش برگردد. اما توتو از بالون ترسید و زود از آن بیرون پرید. از دیگر نمی‌دانست که چطور دوروثی را به خانه اش برگرداند. برای همین با همه خداحافظی کرد و رفت. دوروثی خیلی نگران و ناراحت شد. او با خودش فکر کرد که دیگر هیچ وقت نمی‌تواند به خانه برگردد. اما یکدفعه فرشته خوب شرق ظاهر شد و گفت: «سه بار به آرامی کفشهایت را به هم بزن.» دوروثی این کار را کرد و یکدفعه به آسمان بلند شد و آن بالا ڈرست مثل گردباد چرخ خورد.



او خیلی زود بر چمنزاری که خانه اش در آن بود پایین آمد. آن وقت فریاد زد: «هی عموجان! زن عموجان! من به خانه برگشتم! من آمدم!»

او در حالی که از خوشحالی گریه می‌کرد، خودش را به آغوش عم و زن عموبیش انداخت.



# از کتاب‌آنفتا برای شما بچه‌ها منتشر شده است



کتاب‌آنفتا

واحد کودکان و نوجوانان  
 مؤسسه انتشارات فدیانی

تهران - صندوق پستی ۱۷۹۳ - ۱۳۱۴۵

تلفن: ۰۲۱-۶۴۰۴۴۱۰

۵۰۰ ریال